

## نوش و نیش \*

### باستانی پاریزی

بنده خواستم ضمن این هریضه متذکر نکته‌ای بشوم که در باب قطعات شعر ژاله قائم‌مقامی است. حقیقت اینست که دو شعر «شوهر» و «پس از مرگ شوهر» این زن فاضل صادق لطیف طبع آنقدر صمیمی و عمیق سروده شده بود که گمان کنم کمتر کسی- مخصوصاً از آنها که زن یا شوهر کرده‌اند- خواننده باشد و آفرین نگفته باشد.

بنده در قطعه اول ایشان، شوهر، متوجه شدم که عالمتاج خانم با اینکه ذم شوهر را کرده و از رو بتنگ آمده بوده است، اما در واقع و نفس‌الامر- خصوصاً از نظر خانمها- او توصیف یک مرد بتمام عیار محبوب خانمها را بصورت شعر در آورده است و اگر این شعر در زمان حیات آن «بختیاری» منتشر شده بود، حتماً هفت هشت تا دختران شهری و روستائی دم شل میکردند و پیغام و پیغام می‌فرستادند که شاید در حوزه «زن مداری» این مرد در آیند.

مردی که نه «نق نقو» است، و نه به کارهای زن خود ایراد میگیرد و نه دانشمند و فاضل است که تمام عمر را با فیس و افاده بگذرانند و آخر عمر با اخ و تف و بیخشیدن بواسیر و حبس ایول و... زندگی را بر زن خود تلخ و آلوده سازد.

رشید است و ته ریشی بر چهره دود خورده خود دارد، به تفنگش عشق میورزد در کوههای بختیاری شکاری میکند و کبک و تیهوئی و آهوئی به‌مراه می‌آورد و خوراک بچه‌ها و بانو تأمین است. مردی است متحمل و بردبار که در برابر همه خودستائی‌های بانو ساکت است و احترام همسر را که از سادات است و از عادت بختیاری‌گری و ایلیت او سرچشمه گرفته همه جا رعایت می‌کند و فقط با یک تهیب مردانه او را از لجاجت و دعوا باز می‌دارد، ولی هرگز آزادی این زن را نگرفته و همیشه باو فرصت داده است که با شعر و عرفان و تاریخ دمساز باشد.

طفلك عالمتاج، گیر این ریش تراشیده‌های بی‌هنر که حتی يك اسب را نمیتوانند رام کنند نیفتاده بوده است که قدر صداقت و فداکاری تا پایان عمر، این بازیگ سیاه و بلند دلیر درخشان- چشم را بداند! او فکر میکرد که ممکن است در دنیا مردی پیدا بشود که فقط او را بخاطر شعر و کتابش دوست بدارد.

اما آن شوهر با همه اینها مرد مردانه از زن خود دلجویی میکند، دست بگردن او می‌اندازد، چهره بر پناگوشش می‌نهد و جسم لطیف و نازک او را چنان در سینه می‌فشارد که بقول آقای دشتی، استخوانهایش به «چرق چرق» می‌افتد. خواهش منم از زنانی که شوهر کرده‌اند سؤال بفرمائید تا ببینید چقدر دلشان برای چنین نوازشهای مردانه‌ای داغ زده است!

اما صداقت عالمتاج نیز خود پدیده عجیب دیگری است. زنی که تمام حسیات يك زن را پس از مرگ شوهری- که او را در زمان حیات دق کش کرده و فقط پس از مرگش خوب عزاداری میکند!- فقط در دو قطعه شعر مجسم نموده است، او در اولین لحظات مرگ شوهر متوجه شده که

\* برای دریافت نازک‌کاری‌های این نامه دقت و تأمل می‌باید. عنوان از مجله است.

۱- و این نمونه‌ای از زنهای شهر خودمان بوده است که در زمان حیات، شوهر را «خوب

زجر کش می‌کنند» و پس از مرگ برای او «خوب پرسه می‌گذارند»

چه گوهر نایاب و گران قیمتی را از دست داده است، کسی که هم پدر وهم مادر وهم برادر وهم قوم و خویش او بود واز همه اینها برایش دلسوزتر بود ولی او تا توانست ندانست و وقتی دانست که نتوانست، قدر او را بدانند.

مقصود من بیان حالات روحی این زن وشوهر نیست، فقط میخواستم بگویم که درین دو قطعه شعر تقریباً بسیاری از حالات روحی وسکسی يك عمر مرد و زنی را - آن سان که يك روانشناس کار کشته تحقیق کرده دقیق میتواند بیان کند - میتوانیم بخوانیم. و این در شعر و ادب فارسی واقعاً بی نظیر یا کم نظیر است و من بجز آن میگویی، که قطعات ژاله ازین جهت بر قطعات پروین برتری دارد، زیرا قطعات پروین با همه بلندی و استحکام و رقت آن، يك عیب دارد و آن اینست که از دهان زنی بیرون آمده است، نه مردی حکیم و دنیا دیده، و شما خوب میدانید که از دهان این طایفه حرف بلند و حکیمانه شنیدن برای مردان تحمل ناپذیر است.

بهر حال مقصود تشکر، از درج چنین قطعات و تقاضای تکرار امثال آن در مجله ینما بود، در عین حال، اکنون که فرصت دست داد، يك عرض خصوصی هم دارم که ناچار با بعض شوخی؛ همراه است و خدا کند کسی نرنجد!

\*\*\*

بنده این بار که مجله ینما شماره ۱۰۰ بهمین را باز کردم اول شمر ژاله را خواندم و پشت سر آن، بمادت اینکه کلاغ فرزند خود را زیباتر از همه پرندگان می یابد، چشم به مقاله خودم دوختم، يك باره متوجه شدم که در کنار اسم بنده لقب دکتر و عنوان «استاد دانشگاه» اضافه شده است. اول فکر کردم شاید شوخی صفحه بند و حروفچین چاپخانه ۱۰۰ بهمین بوده است، اما بعد معلوم شد که حضرت استادی جناب ینمائی، شاگرد قدیم خود را برگزیده اند.

البته بنده این افتخار را دارم که در «صف نعال» خدمتگزاری دانشگاه تهران از چند سال پیش به عنایت برخی از استادان بزرگوار انجام وظیفه می کنم، اما هرگز گمان نمی کردم که باین سادگی لقب استادی آن مؤسسه را در کنار نام خود بیابم، چه در واقع، وقتی آدم بکارنامه گذشتگان امثال مرحوم بهار و اقبال و قزوینی مینگرد، و نام خود را در کنار آنان می بیند، از خجلت آب می شود.

شرمناک باد هم از خرقه آلوده خویش گری بدين فضل و هنر نام کرامات بریم مخصوصاً که از فضای روزگار چند روز قبل از انتشار مجله، بنده مقاله ای تحت عنوان «استاد شدن» برای درج در یادنامه اختصاصی جناب فرخ تقدیم سرکار نموده ام که با این حساب اکنون خیاط در کوزه افتاده است.

این استاد شدن «قارچ مانده» بنده، در اینجا متأسفانه ممکن است چند اشکال در پیش آورد؛ نخستین اشکال اینکه، از هم امروزه ارادتمند در منزل بر روی آب افتاد و اهل اندرون یکباره یا تنگ برداشتنده که «ای رند نا فلا، تو سالهاست، حقوق استادی میگیری و در منزل خود را دبیر رتبه عقب افتاده معرفی میکنی؟ و خرج و مخارج منزل را بر اساس بودجه های گذشته و حتی «دبیری قبل از درخشش «می پردازی». و جناب عالی خوب اطلاع دارید که این آتش نخورده چطور دهن مخلص را خواهد سوزاند!

این نخستین اشکال بود . . .

دوم اینکه، تا قبل ازین تاریخ، هر گاه مخلص چرندیاتی بنام مقاله تقدیم استاد میکردم از جهت تشویق شاگرد قدیم نه از جهت ارزش مقاله - معمولاً در ینما بچاپ می رسید و خوانندگنها هم بلافاصله گرما گرم نقل میکرد، ولی نه خودم و نه خواننده حرفی نداشتم، خواننده مقاله را میخواند، و یا خوشش می آمد و یا بدش و بهر حال توقعی نداشت، زیرا مقاله را باستانی پاریزی نوشته بود، که از کنج ده برخاسته بود. اما امروز که این عنوان پیدا شد، مخلص فهمیدم که کار مشکل شده است. اتفاقاً همین روزها فرصتی پیش آمده که مقالات گذشته را مرور میکنم تا در مجموعه ای جداگانه بچاپ برسد، يك مرتبه متوجه شدم که این جناب استاد تاکنون چه «مهمانی» بهم یافته

است وجه سعه صدری حضرت یغمائی داشته است که آنها را بچاپ رسانده است و چه حوصله‌ای خوانندگان آن مجله داشته‌اند که نویسنده را بیاد ناسزا گرفته‌اند. این نخستین اشکال بود و خصوصاً ازینکه بعد ازین دیگر دست دیگر را بیاد ناسزا گرفته‌اند. این نخستین اشکال بود و بعد ازین دیگر زیر این عنوان هرچیز را نوشت و مقام بلندی را یائین کشید و هرچه پیش ازین به زبان و قلم می‌آمد، بازم جاری ساخت! مخصوصاً بعضی شعرهای گذشته را چه باید کرد؟ اشکال سوم که پیش می‌آید، از جهت جعل عنوان است، آخر بنده نام ننگ دنیا، هنوز رسماً استاد نیستم و هرکس از عناوین رسمی به تقلب و تدلیس استفاده کند؛ مضمول ماده (نمیدانم چند) قانون مجازات عمومی است. این نمیشود هرکس غوره نشده دکاها هویز شود ... مراحل زیاد است... دستیاری و استادیاری و دانشیاری را نگذرانده که باستادی نمیتوان رسید، دو سه ساعت درس دادن به ضرب وزور و کاربارتبه دبیری در دانشگاه که ایجاد عنوان نمیکند.

حقیقت اینست که انجام خدمت آموزشی بنده درین مؤسسه بزرگ خود چندین صورت عادی نداشت، من در زیرترین زیرزمین دانشکده بکار غلط‌گیری خود مشغول بودم که معلوم شد دنبال نمیلند می‌گردند که گوشه‌ای از نعل اطلس تاریخی ایران را میخ‌کند، علاوه بر آن دانشگاه در تقمیر و تحولی مقتدرانه و بی‌امان افتاد، گروهی بازنشستند و جمعی به مجلس رفتند و پیمان درس و کلاس را شکستند، کلاسهای مدتی بی‌معلم ماند، تقویم دانشگاه و مقررات بی‌امان فولتایم که مهارها را کشیده بود، بعضی دیارتانها یا بقول صحیح «گروه‌های آموزشی» را واداشت که کلاسها را بی‌معلم نگذارند و از مدیران گروه‌ها به قول آقای فلسفی «گروه‌ها» معلم خواستند و اینجا بود که جستند و عنایتی کردند و «بویکر سبزواری» را پیدا کردند.

شد محمد الب الخ ، خوارزمشاه	در قتل سبزواری بی‌پناه
تنگشان آورد لشکرهای او	اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان	حلقه‌مان در گوش کن و اببخش جان
هر خراج و هر صلّه که بایدت	آن زمان هر موسمی افزایشت
جان ما آن تو است ای شیرخو	پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهایند، از من جان خویش	تا نیاریدم «ابوبکری» به پیش
بدر و متان همچو کشت ای قوم دون	نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه	کز چنین شهری ابوبکری مغواه
رو بتابید از زر و گفت ای معان	تا نیاریدم ابوبکر ارمنان
هیچ سودی نیست ، کودک نیستم	تا به زر و سیم حیران بایستم
تا نیاری سجده نرهای ای جزون	ور بیمائی تو مسجد را به کون
منهیان انگیزختند از چپ و راست	کاندران ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کشتافتند	یک ابوبکر نزاری یافتند
خفته بود او در یکی کنج خراب	چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان ترا طالب شده‌ست	کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
تخته مرده کشان بفراشتند	بر کتف ابوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشاه جمله روان	میکشیدندش که تا بیند نشان

و چه خوش گفته است استاد دکتر لطفعلی صورنگر که «ما همه، نان بی‌سوادی مردم را

می‌خوریم»

اشکال چهارم اینست که این چلو کبابی که سرکار قیل از «سوپ» و «اردور» به خورد بنده داده‌اید متأسفانه لقمه زیادتر از گلو و در واقع گلوگیر است و در حکم استخوان درشت سندی است که هضم آن ایجاد اشکال خواهد کرد و لااقل آنکه همه کسانی را که باید روزی در باب تغییر وضع چاکر اظهار نظر بکنند، خشمگین خواهد ساخت و همه برای اینکه این لااقل نورسیده‌ها از حد خود فراتر نهند، عندالفرصه او را ادب خواهند کرد و گوشمال لازم خواهند داد.

لابد اطلاع دارید که مرحوم ملا نصرالدین، هر وقت طفل خرد سالی را در کوچه بس کوچه‌ها می‌دید شروع به زدن طفل بی‌گناه میکرد، تا مردم می‌رسیدند او را نجات می‌دادند. و تدریجاً می‌آز ملا پرسیدند که، آخر پیرمرد، این چه کاری است که تو اطفال بی‌پناه ناتوان را می‌زنی، چه دشمنی با اینان داری که این رفتار را می‌کنی؟

ملا گفت: آخر شماها متوجه نیستید و نمی‌دانید، این فلان فلان شده‌ها که آمده‌اند، معنی‌اش اینست که ما باید برویم !!

باز درویرانه بر جفندان فتاد      راه را گم کرد و در ویران فتاد  
 و لوله افتاد در جفندان که ها      باز آمد تا بگیرد جای ما ...

معمولاً سرکار اطلاع ندارید که هنوز هستند معلمان و دبیرانی که بعد از بیست و سه چهار سال کار دانشیاری و دبیری هنوز به مقام استادی و دانشیاری و حتی استادیاری نرسیده‌اند و آن وقت تکلیف کسانی امثال بنده که «دیر آمده‌اند و زود می‌خواهند بروند» معلوم است.

خصوصاً اینکه بهانه هم در دست هست و سن ما از سی و پنج سال گذشته و بر طبق يك تبصره «شیرین» قانون فولتایم امکان تبدیل رتبه و مقام نداریم، زیرا شرط استادی و وارد شدن بکار دانشگاهی ترو تازه و جوان بودن، یعنی کمتر از سی و پنج سال عمر و تجربه داشتن است و خود آقایان بارها به بنده و امثال بنده گفته‌اند که درین دستگاه «شما در حکم زن صیغه هستید، نه عقدی» و بنده هم جواب داده‌ام ما میدانیم که نه تنها در حکم صیغه هستیم، بلکه اخیراً «یائسه» هم شده‌ایم (بعلمت بالا بودن میزان سن) و دیگر امیدی بهیچ جا نیست.

\*\*\*

اما مسأله دکتری و عنوان دکتر داشتن، این هم هر چند شرط لازم استادی هست، اما کافی نیست، خصوصاً که دکتری ما دکتری خارج از ایران نیست و «از مسلمان شدگان دست‌عمر» هستیم یعنی از همین دانشگاه و همین استادان درجه دکتری گرفته‌ایم.

شنیده‌اید که وقتی يك روحانی سنی عرب و يك روحانی ایرانی شیعه که با هم حسن تفاهم مختصری داشتند، گفتگوئی می‌کردند. روحانی سنی عرب بروحانی ایرانی شیعه گفت، اصلاً همه بدعت‌ها را شما ایرانی‌ها در دین اسلام گذاشتید، اگر شما مذهب شیعه را علم نمی‌کردید کار باین تفرق نمی‌رسید، همه فرق دست‌های که در اسلام پیدا شده‌اند از اثر انگشت و دخالت ایرانیان و اعاجم بوده است...

آن روحانی ایرانی در جواب گفت، حرف شما صحیح است، و این امر هم علنی دارد، آخر این ایرانیها مسلمان شدگان دست‌عمر هستند؛ (اشاره به فتح ایران در زمان عمر) میخواستی رفتارشان بهتر ازین باشد؛

\*\*\*

اما بهر حال، این حسن مطلع و تفأل یغما برای امثال بنده بسیار ذی‌قیمت است، چه به تجربه دریافته‌ایم که در طی سالهای انتشار یغما، هر گاه یغما چنین عنوانی در جلو اسم یکی از نویسندگان خود گذاشته، طوولی نکشیده که رسماً آن نویسنده بمقام مورد نظر رسیده است و هم امروز بسیاری از آنان که قانوناً هم عنوان استادی دارند روزگاری قبیل از ارتقاء باین مقام - بهمین صورت در بنام معرفی شده و در حکم دیلمه‌های ششم طبیعی بحساب آمده‌اند که دوستان، آنان را «دکتر» بعد ازین خطاب می‌کنند، اما بهر حال این عنایت حضرت استادی نیز اشکال پنجمی پدید می‌آورد و آن اینکه بنده درین ماجرا کمی در تشخیص موقعیت خودم و اشخاص دو دل واز شما چه پنهان مشکوک شده‌ام، آخر، یغما در طی هفده سال انتشار مرتب خود دهها «استاد» و «استاد دانشمند» بخورد مردم داده است و بنده خودم همه کوشش این بوده است که حس خود خواهی خود را با گذاردن نام خود در کنار نام بزرگان ارضاء کنم و هم قول آن سردار مشهور اسکندر شوم که خواست اسکندر را بکشد و چون ازو پرسیدند که چرا؟ گفت، برای شهرت، زیرا اگر کسی بخواد مشهور شود باید نام خود را کنار نام مردمشه‌وری بگذارد، و چه موقعیتی ازین بهتر که بعدها مردم همیشه

نام مقتول را با نام قاتل همراه بزبان خواهند آورد!

باری مقصود اینست که بنده و سایر خوانندگان یغما تک و نوک استادانی را در یغما می‌شناختیم، اما امروز من وحشت کردم، وحشت ازینکه نکند، حضرت استادی، بقیه استادان جنابمالی هم شکل استادی مخلص و همه از نوع سادات «ازخرجسته» و شریک «سادات زواره» باشند. البته بازهم اطلاع دارید که حجاج بن یوسف بقتل سادات کمر بسته بود و سادات ناچار باینسوی و آنسوی فراری بودند، وقتی جمعی سادات از راهی می‌گذشتند، قافله‌ای از گولیان و غریبان بدنبال آنان می‌آمد، سادات گمان بردند که مأموران حجاج در تعقیب آنان می‌آیند، نسب نامه‌های خود را افکندند و متواری کوه و بیابان شدند. قافله گولیان سرسید و گولیان چون نسب نامه‌ها را دیدند از خرها پائین جستند و نسب نامه‌ها را برداشتند و بعدها که کار سادات بالا گرفت، جمعی ازین فرقه، خود را سید بااصل و نسب دانستند و به «سادات ازخرجسته» معروف شدند! و باز حتماً شنیده‌اید که مردی به زواره رفت، گریه کنان از مردم نان و غذا خواست، باو دادند. باز گریه کرد و خانه خواست، دادند. سپس گریه کرد و ملک و زمین خواست، بازهم دادند. هم بگریه افتاد وزن خواست و گرفت، در آخر کار باز گریه می‌کرد، گفتند، این دیگر برای چیست؟ گفت آخر من می‌بینم شما همه سید هستید و من نیستم؟ شور کردند و او را «سیدالاصل» خواندند، اما باز او می‌گریست، پرسیدند دیگر چه مرگت است؟ هرچه خواستی که گرفتی، این گریه دیگر از کجاست! گفت، گریه‌ام ازین است که می‌ترسم سیادت همه شما نیز چون سیادت بنده بوده باشد، و اینان همان ساداتی هستند که جد بزرگوار شما یغما در باب آنان گفته است.

سادات معظم زواره      الطاف شما مزید بادا!  
اولاد حسین اگر شمائید؟      حق بر طرف یزید بادا!

بنا بر مراتب فوق، ناچار باید استعفا کنم که بعد ازین بنده و خوانندگان خود را بهال خود بگذارید و اجازه دهید همان صمیمیت و صداقتی که با هم داشته‌ایم داشته باشیم، و هم قول شاعر بزرگوار می‌گفت:

بلندی یافت کوه از پای در دامن کشیدن‌ها      به سنگ آمد سر سیلاب از بی‌جا دویدن‌ها  
من از بی‌قدری خار سر دیوار دانستم      که ناکس کس نمی‌گردد ازین بالا گزیدن‌ها

## پاسخ بر پاسخ حسین پڑمان بختیاری

از مطالعه مقاله جویبه جناب آقای دکتر معین اینطور استنباط شد که آن بزرگوار، نوشته بنده را مبنی بر خرده گیری دانسته‌اند در صورتی که بنده برای تهیه فرهنگی از گویش بختیاری همواره بحواشی فرهنگ برهان قاطع مراجعه نموده‌ام از آن بهره شایان بر میگرفت، از این رو خود را شاگرد با واسطه جناب آقای دکتر معین دانسته و کافر نمی‌توانم نامید.

اما در باره پاسخی که موقوم فرموده‌اند هراضی دارم که باین ذریعه از نظر محترمشان می‌گذرد:

۱- همانگونه که حدیس زده‌اند بنده از مجلد جدیدی که بنام تعلیقات بر چاپ دوم برهان قاطع افزوده‌اند اطلاعی نداشت.

۲- موقمی که حواشی ایشان را بر لغت «ریواس» می‌خواندم بنام «ریونیز» بر خوردم و بنا راهنمایی خودشان در صفحه ۳۵۰ بصفحه نود و سه مقدمه مراجعه کردم و ندانستم که آن مطالب بخامنه دلپذیر جناب آقای حکمت رقم شده و نام ایشان هم در شانزده صفحه پیش در صدر مقاله جای